

گهگاه صدای طفلی که از خواب می‌جست و گریه را سر می‌داد، دیگر صدایی نبود.

چهره گرد و مهتابگون برومند، پژمرده می‌نمود. هر بار که سرش را به سوی زنی گردش می‌داد، پولک‌های نقره‌ای آویزان گیسوان طلایی‌اش موج بر می‌داشت. او نگران بود و همچنان به یاد عبدالله: «اگر بچه‌مان پسر باشد اسمش را من انتخاب خواهم کرد و اگر دختر...»

— ای روشنایی دوچشمم، ای تکیه‌گاه دل و جانم! کجایی؟ بی‌انام بچه‌ات را انتخاب کن، برایت یک پسر کا کل زری زاییده‌ام.  
بچه که بی‌خیال از غم جانکاه مادر، در آغوش گرم وی به خواب رفته بود، ناگاه از خواب جست و گریه را سرداد. رشته خیالات برومند از هم پاره شد. پستانش را توی دهان بچه گذاشت و بند قنقاش را شل کرد و دوباره در دنیای آزاد اندیشه‌هایش به سیر پرداخت: «چه کسی می‌داند، شاید این کسودک، روزی شاهین دلاور خلقی گردد.» عبدالله می‌گفت:

— برومند محبوب من! برایم پسری به دنیا می‌آوری که هرگز شمشیرش در نیام آرام نگیرد؛ چنان پسری به من می‌بخشی که انتقام خاموشی آتش مقدس را از خلیفه بگیرد...

هر چند اواخر بهار بود، با وجود این، فضای آتشگاه اندکی سرد می‌نمود. مخصوصاً در شب‌های طوفانی، اگر آتش روشن نمی‌کردند، سرما تن آدمی را می‌گزید، اما اکنون که همیزم نبود چاره‌ای نبود جز اینکه هر کس طفل خود را در آغوش خود بفشارد و با گرمی نفس خود او را گرم کند.

سکوت، قلب و جان برومند را می‌فشرد و او از این سکوت سنگین نفرت داشت.

## فصل چهارم ۵۱

برومند سعی می کرد خودش را خوشبین و امیدوار نشان بدهد. او مقداری اسپند در گره گوشه چارقد خود داشت که اکنون زیر سر بچه اش گذاشته بود. کمی از اسپند را برداشت و توی آتش ریخت و مشتش را از دود آن پر کرد و به صورت پسرش پاشید. مادرها يك صدا خواندند:

اسفند دونه دونه

اسفند سی و سه دونه

اسفند بلا گردونه

بتر که چشم بدخواه

از خودی و بیگونه

افق داشت شکافته می شد و سپیدی شیری بر آسمان می پاشید. باد صبحگاهی که اندکی گزندگی داشت، وزیدن گرفته بود. نگهبانانی که در کنار حصار كشيک می دادند، از خستگی و بی خوابی به زحمت روی پای خود ایستاده بودند. یکی شان در حالی که خمیازه می کشید، گفت:

- آخ! چه خوب بود حالا توی رختخواب گرمی خوابیده بودم! چشمانم چنان می سوزد که انگار شن در آنها ریخته اند. نگهبانان یکه خوردند. صدای زنها که باهم دم گرفته بودند، از دیوارهای ستر گذشته، در فضا پخش می شد. یکی از نگهبانان چشمش را مالید و به چالاکی گوشش را به در آتشگاه چسباند و گفت:

- عجب ملتی هستند! این وقت صبح توی زندان آوازی خوانند! چند لحظه گذشت و آواز مادرها قطع شد. برومند رو به زنها کرده، گفت:

- خواهرانم! چشم دشمن کورا بچه هایی چون دسته گل داریم. حیف تان نمی آید با وجود چنین بچه هایی، قنذاق اینها را با اشک خود

تر می کنید؟! اگر می خواهید پوزه دشمن زبون را به خاک بمالید، تا می توانید خود را خون سردنشان بدهید. اگر اندوهگین باشیم، اهریمن خوشحال می شود. نسل اندر نسل، رسم خرمیان چنین بوده که در هنگام سختی و مصیبت سر برافرازند و دیو اندوه و یأس را از خود برمانند.

برومند بچه خودش را روی پاهایش خوابانده بود و در کنار او بچه دیگری به نام معاویه خوابیده بود. مردان ابو عمران مادر این طفل را زیر پای اسبان خود کشته بودند؛ پدرش نیز که از یاران جاویدان بود، در جنگ کشته شده بود. برومند طفل را برداشته، با خود به اینجا آورده بود. و اکنون او را نیز شیر می داد: «طفلك من تو با پسر من برادر شده ای، برادر شیری. یادتان باشد وقتی بزرگ شدید و شمشیر به دست گرفتید، پشت همدیگر را داشته باشید... معاویه، معصومانه لبخندی زد. چه کسی می دانست طفل دوسه ماهه به چه می خندید. او از آنچه در پیرامونش می گذشت، از دودی که هم اکنون از خانه های به آتش کشیده شده بلال آباد بلند بود، چه خبری داشت؟ او از کجا می دانست که پیکر مادرش زیر خاک مدفون است و آن سوی دیوار شمشیرهای برهنه دشمن برق می زند؟! »

نگهبانان باهم صحبت می کردند تا خواب و نخستگی را از چشمان یکدیگر برمانند:

– اینها چه مسلکی دارند؟ چطور آدم هایی هستند؟ از گرسنگی

دارند هلاک می شوند با اینهمه آواز می خوانند!

– مگر آتش پرست ها را نمی شناسی؟ آنها مرده هایشان را هم

دفن نمی کنند. آنها خاک را مقدس می دانند و معتقد هستند که نباید آن

را با مرده آلود. جسد ها را روی تخته سنگ های گدارند تا لاشخور-

ها و درندگان گوشت مرده را بخورند و بعد استخوان های مرده را

در تابوتی به نام «استودان» می گذارند و در جایی دور از کشتزار و آب دفن می کنند.

آواز مرغ شباهنگ از دورها به گوش می رسید. هر لحظه از شماره ستاره ها کاسته می شد و دست سحر آنها را از صفحه آسمان برمی چید. ابرهای تیره، گله به گله به سمت بذروان بود. ناگهان صدای خش خشی شنیده شد. نگهبانان شمشیرهای خود را کشیده، پشت قفس خروسها کمین کردند.

- هیس! مثل اینکه می آیند!...

- آماده باشید!

- بگذارید نزدیک شوند.

دو نفر از نگهبانان به طرف دروازه خزیدند. همه فزونی می گرفت. اما در گرگ و میش سحر، چیزی دیده نمی شد. ناگاه سه مرد با سه شمشیر برهنه، نقاب برچهره، نگهبانان را غافلگیر کردند:

- برای کشته شدن آمده ایم، نه برای فرار کردن! تسلیم شوید!

- شمشیرهای تان را بپندازید، والا...

لرزه بر اندام نگهبانان خلیفه افتاده بود: «اجل مان فرار سید!» چکاچاک شمشیرها به گوش رسید. هیاهو از محوطه آتشگاه برخاست. همه زنهای اسیر بلند شده بودند تا بدانند چه خبر شده. دل می گفت مردان شان، دلاوران شان به یاری شان آمده اند. کودکان از خواب پریده بودند، برومند در را نشان داد:

- باید در را شکست!

زنها شانه های شان را به در تکیه دادند:

- يك، دو، سه، ها، هرچه می توانید فشار بدهید!...

شراق!... درازجا کننده شد. زنهای بیرون ریختند.

عبدالله با دونگهبان در ستیز و آویز بود و آخر سر هر دو را

از پای در آورد. بعد به طرف سه نگهبانی که شبیل و سلمان را به تنگنا انداخته بودند، حمله ور شد...

زنان هر چه به دستشان می آمد، به سر و روی نگهبانان می کوبیدند. قشقرقی بود نگفتنی! عبدالله سه نگهبان را نیز شقه کرد. زنان و مردان خرمی دلاوران می جنگیدند. از نگهبانان تنها دو نفر زنده مانده بود که آنها هم تا هوا را پس دیدند، پا به فرار گذاشتند.

اندکی بعد هوا روشن شد. عبدالله و شبیل و سلمان در حیاط آتشگاه روی سنگ‌های خونین نشسته، نفس نفس می زدند. زنان هیجان زده آنان را نظاره می کردند.

عبدالله نگاهی به پیشانی پر برف قلّه «هشتادسر» انداخت که در زیر پنجه‌های طلایی خورشید می درخشید و آن گاه دست برومند را گرفته و در حالی که هر یک در بغل خود کودکی داشتند، آتشگاه را ترك کردند. در آن لحظه شادی آنان چنان بود که انگار آتش مقدس را در آغوش گرفته اند یا خورشید آسمان را با خود می برند.

## کشمکش های دربار

ماندن در سوراخ اژدها،  
اذیستن در درباد آسانتر است.

کشمکش های نهانی که از مدت ها پیش در قصر طلا میان اعیان و اشراف تازی و فارس آغاز گردیده بود، اینک دیگر خود را آشکارا بروز می داد. همه جا توطئه بود و همه کس از برملا شدن توطئه اش بیمناک. هر روز چند نفر از بزرگان درباری خود را مسموم و هلاک می کردند. همان سان که خوشی های قصر طلا فراوان بود - اگر کسی مورد خشم قرار می گرفت - مجازات سخت و بیرون از حد تصور در انتظارش بود. ابتدا سر گناهکار را می تراشیدند. سپس روی سرش حشره هایی می انداختند مانند زالو، اما بسیار خطرناک تر از آن. این جانور - ها به حشره بین النهرین معروف بودند. کله را سوراخ می کردند و مغز محکوم را ذره ذره می مکیدند.

دور، دور حشره های مغز آشام بود. مسرور جلادباشی دستگاه خلافت هر روز روی سر چند نفر، برای این حشرات مهمانی می داد! به جهت وجود قطب های مختلف و مراکز قدرت در دربار عده زیادی قربانی می شدند. زبیده کمر بر دشمنی ایرانیان بسته بود و هر جافرستی

به دستش می آمد، آنها را از دربار بیرون می راند. ابونواس که تا آن روز کوشیده بود خود را از این کشمکش ها دور نگاه دارد، سر انجام بغداد را ترك کرد و به مصر گریخت. وضع چنان آشفته بود که به نظر می رسید خود هارون نیز اگر شرم نمی کرد و پروای مادرش نبود، یکی از دو کار را انجام می داد: یا او نیز خلافت را با تمام نیک و بدش رها می کرد و عطای آن را به لقای چنین کشمکشی می بخشید، و یا مقر خلافت را به جایی دور از بغداد منتقل می ساخت. گره کور این بحران و بگومگوها مسئله ولیعهدی بود. جان هارون از پیچچه ها و اشارات چشم و ابرو به لب رسیده بود.

همسران خلیفه که جای خود داشتند؛ کم کم معشوقه ها نیز در اتاق خواب، خلیفه را راحت نمی گذاشتند. از خلیفه گله می کردند و از رقیبان بد گویی. می گویند «فتنه از شیطان شریر تر است» اینک خلیفه در مرکز فتنه گرفتار آمده بود.

آن روزها شایعات گونه گونه درباره روابط جعفر برمکی و عباسه بر سر زبانها بود. اگر هارون در صحت این شایعات تردید نمی کرد، لحظه ای در مجازات خواهر تنی خود و همچنین وزیر بزرگ خود که همه جا او را «برادر» خطاب می کرد، درنگ روانمی داشت.

دودلی و تردید جانکاهی درون خلیفه را می جوید. آیا به همسر محبوبش اعتماد کند یا به وزیر خردمندش؟!

دلش در مشت زبیده بود و عقلش رام جعفر. او جعفر را همه جا با «بزرگمهر» مقایسه می کرد و حتی هوش و تدبیر او را برتر از وزیر مهین «انوشروان» می دانست... اما اینک هر روز بیش از پیش در مورد وی اسیر وسوسه و تردید می گشت. هیچ بیماری - حتی وبا و طاعون نیز - به سرعت شایعات، مسری و فراگیر نیست! دارالخلافت را بیماری شایعه فرا گرفته بود.

وقوع يك رشته شورش هادرولایات فارس نشین نیز قوزبالاقوز شده بود. شیاطین سرخ درفش!

ایرانیانی که به این نام شهره شده بودند، آشکارا از جاویدان پسر شهرک که در دژ بند با ابو عمران می جنگید، حمایت می کردند. وابستهگان خلیفه در معرض حملات نیرومند قرار گرفته، از کوهستان به جلگه عقب نشسته بودند. خرمی ها به مناسبت پیروزی خود، در آتشگاه ها دوباره آتش روشن می کردند. ایرانی ها چنین شایع کرده بودند که روح ابو مسلم در کالبد جاویدان حلول کرده. خلافت را فرمانروایی عادل باید. معتزلی ها از این اندیشه هواداری کرده، می گفتند در شریعت تغییری لازم است.

فرقه های مختلف دینی، وحدت و یکپارچگی خلافت را از درون و بیرون تهدید می کردند. اداره قلمرو خلافت بدون تکیه به اسلام دشوار بود. فرمانروایانی که به این امر با بی قیدی نگریسته بودند، همگی ناکام و بدسرانجام گشته بودند.

ایرانیان در خراسان از هارون به سردی استقبال کرده بودند: «آیا زبیده خاتون، همان کسی که اینهمه به آتش اختلاف میان تشیع و تسنن دامن می زند، همسر این خلیفه خوشگذران نیست؟ ما اگر اراده کنیم هم خود او و هم همسر فتنه سازش را نابود می کنیم.» حتی اگر جعفر برمکی نبود آنها هارون را که به قصد فروخوابانیدن آشوب و نارضایی به خراسان آمده بود، اکنون به گورستان کاظمیه روانه کرده بودند. این بر خورد، خلیفه را سخت به وحشت انداخته بود؛ چنانکه خود را به بیماری زده، در ملأ عام ظاهر نمی شد. او اندیشه می کرد که «این ایرانی های بی باک که دیروز بنی امیه را از تخت خلافت به زیر کشیدند، امروز نیز می توانند حساب بنی عباس را یکسره سازند!»



اکنون در خراسان نام هارون از خطبه بر افتاده بود و به جایش به نام مأمون - که از طرف مادر ایرانی بود - خطبه می خواندند: «ما فقط از مأمون اطاعت می کنیم! مسند خلافت، او را شایسته است! خداوند به مأمون دانا و هشیار عمر هزار ساله عطا کند!»

هارون بارها به گوش خود این سخنان رادر خراسان شنیده بود. زبیده و خیزران، همسر و مادر خلیفه نیز از این حقیقت آگاه بودند؛ بنابراین پربیجا نبود که ماده شیرهای قصر طلا، چشم دیدن جعفر وزیر اعظم را نداشته باشند: «هر آشوبی که در ایران رخ می-دهد، زیر سر این ایرانی فتنه گر است! جعفر می خواهد با این آشوبها خلیفه را مرعوب ساخته، همه چیز را تابع اراده خویش بکند، اما ما هنوز نمرده ایم!»

هارون الرشید به بغداد برگشته بود. اما هنوز وحشت آنچه که در خراسان دیده بود، جانش رادر چنگال خود داشت. خبر عقب نشینی خزرها، موجب شادی و چیرگی وی بر اضطرابش گردید. تمام چراغها روشن شده بود. در قصر طلا مهمانی بزرگی برپا بود.

خیزران خاتون - این زن که در تدبیر چون روباه حیله گرودر تصمیم چون شمشیر برنده بود، بر آن بود تا از تخت و تاج پسر خوشگذرانش پاسداری کند. چین و شکن پیشانی و میان دوا برویش، پنداری الفبای سیاست دستگاہ بود و با این الفبا بود که فرمانهای خطرناکی نوشته می شد. کسی نمی دانست که این فرمان بر چه کسی قلم خواهد راند و او را در کنار کنده مسرور جلاد خواهد نشاندا

چند روز بود که زبیده خاتون به مکه رفته بود. اگر او خبر داشت که جعفر نیز به مکه خواهد رفت، از نیمه راه به بغداد برمی گشت. به قصر طلا خبر رسیده بود که مقنی هایی که به مکه آب می کشیدند،

به علت نداشتن پول، کار را نیمه تمام گذاشته‌اند. زبیده خاتون برای اینکه در میان مسلمانان و زایران خانه خدا به نیکوکاری شهرت یابد، در کندن چشمه و کشیدن آن به مکه پیشقدم شده بود و اکنون به مکه می‌رفت تا کار چشمه را سروسامانی بدهد. جنگ هابی که در بند و آذربایجان اتفاق می‌افتاد، روی هزینه چشمه اثر می‌گذاشت. دیگر در محال بیشکین و میمد، برای مأموران آبرو باخته خلیفه تره هم خرد نمی‌کردند. خرمیان شورشی هر روز سرچند مأمور دریافت مالیات را از تن جدا می‌کردند. زبیده خاتون از آن بیم داشت که ولایات شیروان و آران نیز از چنگک برود. سیاست ایجاب می‌کرد که با خرمیان مماشات و با احتیاط رفتار شود. بعد از حمله ترکان خزر، هم‌خشم و هم جرات مردم بر خلیفه شدت یافته بود.

گاه ثروت و زیبایی مایه تیره‌روزی می‌گردد. آبادانی و برکت آذربایجان نیز از دیر باز چشم طمع سلاطین و شاهان را خیره می‌کرد و برای به دست آوردن این خطه زرخیز به انواع لشکر کشی و آتش افروزی دست می‌یازیدند و دود و خاکستر آن همواره به چشم مردم آن می‌رفت.

هارون الرشید در روزگار جوانی که هنوز والی آذربایجان بود، این گوهر بی‌بدیل را به زبیده همسر زیبای خود پیشکش کرده بود و اکنون تمام درآمد آذربایجان به خزانه زبیده سرازیر می‌شد. زبیده خاتون از آن بیمناک بود که خرمیان، با همدستی ونیرنگ و وزیر اعظم - جعفر - هدیه او را از چنگش در آورند.

از دست رفتن این سرزمین با مردم هشیار و دلاور و ثروت و برکت بی‌کرانش، برای بغداد ضایعه‌ای جبران ناپذیر به حساب می‌آمد.

شب و روز خلیفه در میان طوفان وحشت و لهیب خشم و کینه

می گذشت. وحشت از لرزه‌های که در بنیاد حکومت افتاد بود، اما کینه از چه کسی؟ از خرمیان، از خزرها، از بیزانس... یا از جعفر؟

هارون کینه شتر داشت، اما خوددار و آب زیر گاه بود و کینه‌اش را تال‌لحظه‌ای که نیش خود را فرو برد و زهرش را بریزد، ابراز نمی‌کرد. در صدور فرمان مجازات نیز شتابزدگی نشان نمی‌داد، بر آن بود که: «فرمانروا به هنگام دادن فرمان قتل باید کاملاً بر خود مسلط باشد» وقتی حکم اعدامی را صادر می‌کرد، هنوز امضایش نیمه‌کاره بود که دست بازمی‌کشید، می‌اندیشید، پس امضاء را تمام می‌کرد.

به نظر زبیده، در آن لحظه، کسی که بیش از همه مستحق مرگ بود، دشمن شماره یک خلافت - جعفر برمکی - بود و بس. اما هارون حساب شده حرکت می‌کرد و پنهانی نقشه می‌کشید. او برای اینکه گردن جعفر را در حلقه کمند خویش درآورد، بیش از پیش به او ابراز محبت می‌کرد. شکار خود را همچون تمساح افسون می‌کرد.

با برقرار شدن آرامش نسبی در مصر و اندلس که از ناآرامترین ولایت‌های قلمرو خلافت به حساب می‌آمدند، اینک مجسمه سوار که بالای قبة الخضراء ایستاده بود، سر نیزه خود را کاملاً به سمت آذربایجان نشانه می‌رفت. خلیفه بر آن بود که تکلیف خود را با دشمنان خویش که عمدتاً در این سرزمین موضع گرفته بودند، یکسره نماید. او دشمنان داخلی را خطرناکتر از دشمنان خارجی می‌گرفت و حقیقتاً هم چنین بود. دشمنان خارجی هنوز جرأت دست و پنجه نرم کردن با او را نداشتند.

خزرها پس از عقب‌نشینی، اکنون خطری به حساب نمی‌آمدند. مرزهای چین و هندوستان آرام بود. راه‌های تجارت دوباره باز شده بود و شماره کاروان‌ها که در قلمرو خلافت در رفت و آمد بودند، روز به روز فزونی می‌گرفت. در این میان تنها مرزهای بیزانس بود که در

نظر بازار گانان ناامن می نمود. نیکفور اول که بعد از ایرنه به تخت امپراتوری نشسته بود، بر آن بود که در برابر بغداد عرض اندام کند. هارون اظهار داشته بود که اگر رومی ها سر جای خود ننشینند، نام روم را از صفحه روزگار برخواهم انداخت و آن را ضمیمه قلمرو خلافت خواهم ساخت. این تهدید نیکفور را سر جای خود نشانده بود و او صلاح در آن دیده بود که پای از حدود خویش فراتر نگذارد تا فرصت مناسبی دست دهد. اگر خرمیان در بند سربه شورش برمی داشتند، آن فرصت مناسب پیش می آمد. امپراتور نیک می دانست که اگر قرار باشد یک نفر پایه های تخت رازیر پای هارون به لرزه در آورد، جز جاویدان، سر کرده خرمیان کسی دیگر نیست. بی دلیل نبود که خلیفه نیز از جاویدان بیش از نیکفور می ترسید. نیکفور حساب می کرد که اگر بتواند به خرمیان شورشی کمک بفرستد، خلیفه مجبور خواهد شد لشکر سوریه را که در مرز بیزانس مستقر کرده، به مقابله خرمیان روانه کند و این همان فرصت مناسبی است که او می تواند تا بغداد پیش برود!

اما فاصله زیاد اندلس از پایتخت قلمرو خلافت، به حکم اول، والی آن جرأت داده بود که مغرورانه تر از هارون رفتار کند و حتی قرطبه پایتخت خود را رقیب بغداد قلمداد کند. هارون می اندیشید که چگونه این دست نشانده خود را سر جای خود بنشانند. هنگامی که شارلمانی اندلس را تهدید کرد، قصر طالا غرق شادی شد. فرصتی بود غیر منتظره و خلیفه شتاب زده سفیری به فرانسه فرستاد که ظاهراً قصد ایجاد مودت داشت ولی در اصل به منظور تحریک شارلمانی برای سرکوب فرمانروای اندلس بود. شارلمانی سفیر بغداد را به گرمی پذیرفت و برای ابراز کمال حرمت و دوستی، یک ساعت آبی شگفت انگیز برای خلیفه هدیه فرستاد.

با وجود اینکه هنوز اینجا و آنجا ناراحتی هایی به چشم می خورد،

اما هارون آسمان خلافت را از ابرهای تیره و طوفانزا خالی می دید. بر بالای سدا سکندر بازبیرق های سیاه در اهتزاز بود. برای پیشگیری از حملات خزرها، سپاه نیرومندی در مرزهای شمال مستقر شده بود. اما بعد از کشته شدن یزید - والی آذربایجان - حکمرانی که از جهت شایستگی خلیفه را خشنود کند، پیدا نشده بود. آذربایجان و انتخاب والی برای آن از چنان اهمیتی برخوردار بود که گاه به فکر هارون خطور می کرد که بغداد را به یکی از پسران خود واگذارد و خود به آذربایجان برود. او همواره وصیت پدرش - مهدی - را در خاطر داشت که: «پسرم فراموش نکن که آذربایجان زانو خم نکرده است، مادام که برای من مهم دست نیافته ای، انتظار آرامش کامل در قلمرو خلافت را نداشته باش!»

از ترس خرمیان بود که خلیفه می کوشید همواره به شماره دوستان خود در داخل و خارج بیفزاید. و بنابه صوابدید مادرش، فرمان تو خالی و عوام فریبانه ای صادر کرده بود که: «در گرفتن مالیات نباید آزار و الزامی باشد!» سخنانی نیز بدین مضمون اظهار داشته بود که: «ترویج و محافظت دین و وظیفه مردان دین است و حکومت کار من!» شیخ اعظم هر چند از خلیفه ناراضی بود، اما این سخنان را لازم داشت؛ چرا که بدون چنین پشتوانه ای نمی توانست از خطیبان بخواهد تا در مساجد خطبه به نام هارون بخوانند. پس از این بود که خطیبان چاپلوس این بیانات را نشانه ای از تقوا و دینداری وی قلمداد کردند و بر لقب امیر المؤمنین «حقیقت پرست» را نیز افزودند. آنها همه جا داد سخن می دادند که: خلیفه پیامبر، حامی حق و عدالت است. نسل های آینده به آنهایی که در این دوره طلایی زندگی می کنند، رشک خواهند برد، خداوند بزرگگ به خلیفه کریم و شجاع ما عمر جاویدان عطا فرماید.

قصر طلا که لولای درهای آن بر نیرنگ و نامردمی می چرخید، با این شیوه های مردم فریب، نارضایتی را - هر چند سطحی و گذرا - تسکین

داده بود. اینک تنها دو نقطه مانده بود که شکر خواب قصر را آشفته می- ساخت: جعفر وزیر در بغداد و آذربایجان آن سوی بغداد. هر پیک که از سوی ابو عمران می رسید، پتکی بود بر مغز هارون: «امیر المؤمنین بدانند که باز خرمیان از خدا بی خبر، شمشیر را از نیام بیرون کشیده اند...»

خلیفه مردد بود که ابتدا کار جعفر را بسازد یا به بند و جاویدان پردازد! «فرزندم! کرم از درون درخت به عمل می آید و آبگینه از سنگ می زاید» خیزران، توجه هارون را به جعفر معطوف می کرد، اما یکسرد- کردن کار جعفر به این آسانی‌ها مقدور بود؟!!

حکمرانان ولایات خاوری از جعفر بیشتر فرمان می بردند تا از خود خلیفه. جعفر سیاست و تدبیر را با کرم و بخشش در آمیخته بود. حساب دارایی اش از حد شمار گذشته بود و زر در ترازو و زور در بازو داشت. وجه بسیار دل‌هایی که با کمند احسان صید کرده بود. او هر - سال بخشی از درآمد خود را به یتیمان و مستمندان می بخشید. در قلمرو خلافت همه او را «حاتم» می خواندند. درباریان - این آدم‌های طلا و نقره - می کوشیدند در اخلاق و رفتار، حتی در لباس پوشیدن و آرایش سروموی، خرد را به وزیر بزرگ مانده سازند. خیاط یحیی - به جهت گردن کشیده و دراز وزیر، یقه لباس او را کمی بلندتر می گرفت، اعیان دربار هم چنین لباس های یقه بلند می پوشیدند. جعفر در هنگام سخن گفتن عادت داشت که دست به یقه لباسش بکشد؛ بسیاری از بزرگان نیز چنین می کردند!...

جعفر بر ازنده این همه مقبولیت و توجه بود؛ و بدین جهت جاداشت که هارون به اندازه جاویدان، یا حتی بیش از وی، از جعفر هراسناک باشد و با دلی ملامت از خشم و حسد به دنبال فرصتی مناسب بگردد.

## سیب سرخ و «دوستی» هارون

از دریایی که طوفان ظلمت می‌وزد  
بخار انتقام برمی‌خیزد  
(مثل هندی)

جعفر- وزیر اعظم- تازه از زیارت مکه برگشته بود. خلیفه به همین مناسبت و برای ابراز محبت به وزیر خود، زیر درخت زریسن ضیافت باشکوهی ترتیب داده بود. رقاصه‌ها، رامشگران و دلکان هنرنمایی می‌کردند... خلیفه در پایان مجلس، وزیر را به باغ دربار دعوت کرده، گفت:

- برادرم! نمی‌دانی دوری تو چقدر برای من سخت است و چقدر دلم برایت تنگ شده بود. دلم می‌خواهد به جبران این مدت دوری، ساعتی باهم بنشینیم و درد دل بکنیم.

جعفر دست بر سینه تعظیم کرد و گفت:

- زهی شرف و افتخار! نظر لطف خداوند همیشه شامل حال

امیر المؤمنین باد.

خلیفه در دل خندید و دوتایی در باغ به گردش پرداختند. هارون

ازندیمش - ابونوس شاعر - دل آزرده بود:

- پس از آنکه برادرمان به مکه عزیمت کرد، ابونواس دوباره از مصر پیش ما آمد. می دانستیم که عیش و خوشیهای قصر طلا را هرگز جای دیگر نخواهد یافت. مانیز، به سزای این ناسپاسی، گوشمالش دادیم و به زندانش انداختیم.

وزیر - شگفت زده - گفت:

- تردیدی نیست که کرم امیرالمؤمنین بیش از تقصیر شاعر

است.

- بلی، اما شاعر دست از بی مبالاتی و سر به هوایی بر نمی داشت.

او بیش از آنچه دلاوری های سرداران من، از تدبیر وزیر خردمند من، کاروان در کاروان اشتران زنگوله دار من را توصیف کند، همچنان در خم ابروی و گوشه چشم «جنان» کنیزك خود مانده بود.

- امیرالمؤمنین نيك می دانند که شاعران جز دلی عاشق و هوسباز

چیزی ندارند! آیا مصلحت نمی دانند دل شکسته و زود رنج شاعر را به دست آورند؟!

خلیفه دست بر شانه وزیر نهاد و گفت:

- چرا... چرا... به همین علت هم بود که پس از مدت کوتاهی

دستور دادیم آزادش کنند. عقلش سر جایش آمده بود و در حق عطایای ما شری ساخته بود:

دریغ از پرده سوء تفاهم! از این دیواره زندان،

که از دریای ناپیدا کران بخشش و احسان

بی نصیبم ساخته!

خوشا پرواز

در آن پهن دشت باز!



- ابونواس شاعر شایسته‌ای است، قبله عالم! این سخنان از دل بر آمده گواه ارادت اوست. وقتی که قرنفل - معشوقه زیبای خلیفه - اشعار او را زمزمه می‌کند، بلبلان خاموش می‌شوند.

خلیفه خشنود از این تعارف، گفت:

- کیست که این حقیقت را انکار کند؟ ابونواس به راستی شاعر بزرگی است...

- چنین است که امیرالمؤمنین می‌گویند، و کیست که در سخاوت و بزرگواری با خلیفه اسلام برابری کند؟

هارون در دل به وزیر خندید و با خود گفت «ای روباه مکارا» و روی به جعفر کرد:

- شاعر بعد از آزادی از زندان، واقعه پیروزی ما را بر نیکفورا اول به نظم کشیده است. آیا نشنیده‌ای؟

- شنیده‌ام قبله عالم! این نیزیکی از قصاید بی نظیر اوست. ابونواس در این قصیده جنگ امیرالمؤمنین با امپراتور را با صمیمیت خاصی توصیف کرده و شجاعت حضرت خلیفه را به گونه‌ای ستایش انگیز تصویر کرده است. شما روم را مجبور کردید تا با جگزار بغداد گردد، این را چه کسی منکر تواند شد؟

در این هنگام وزیر و خلیفه به کنار حوض مرمر رسیده بودند.

محبت و اعتماد هارون نسبت به جعفر، آن روزها در دربار مایهٔ اعجاب شده بود. حتی زبیده خاتون نیز نمی‌توانست این رفتار عجیب شوهرش را توجیه کند. به نظرش می‌آمد که شوهرش دیگر به وی اعتمادی ندارد و تمام حرف‌های او را دربارهٔ جعفر، مستی افترا و بهتان تلقی کرده است. ملکه بزرگ چنین می‌اندیشید که ولایت عهدی نیز نه به پسر او امین، بلکه به مأمون خواهد رسید. حتی به نظرش می‌رسید که هارون

از سخنان تحریک آمیزی که جعفر درمکه به گوش شیعیان خوانده بود، خبری ندارد. زبیده خاتون وقتی که درمکه به کار چشمه رسید گی می کرد، حرکات جعفر را نیز زیر نظر داشت. او تمام این ماجراها را با شاخ و برگ و افزوده ها، به گوش هارون رسانده بود و وقتی دید که خلیفه در باغ با وزیر قدم می زند و با هم گل می گویند و گل می شنوند، خشم و کینه در جانش چنگ انداخت و با این ناراحتی بود که در اتاق را به روی دیگران بست و خود را به دست و سوسه ها و دلنگرانی ها سپرد.

«... من وزیر را خوب می شناسم، او با آن زبان بازی و حیل سازی خود، مار را هم افسون می کند...»  
 زبیده پرده حریر سبز پنجره اتاقش را که به باغ باز می شد، آهسته کنار زد:

«کور شوید ای دیدگان من! چه می بینم؟ چقدر هم گرم و مهربان! دختر پدرم نیستم اگر آن گردن درازش را به دم شمشیر مسرور نسپارم. اما نخست باید آن دو چشم سیاهش را که به آذربایجان دوخته، میل بکشم و بعد مثل اسب عصارای به آسیابش بیندم تا دلم خنک شود.» زبیده دست بردل آتش گرفته اش نهاده، چشم از حاشیه حوض مرمرین بر نمی گرفت. اکنون خلیفه و جعفر را به روشنی می دید و حتی می توانست صورت استخوانی خلیفه را بر آینه آب استخر ببیند. هنگامی که نسیم نرم بر سطح آب می وزید، تصویرها در هم می ریخت و خلیفه و وزیر به هم می آمیخت. جای زخمی که روی ابروی خلیفه بود، ناپدید می شد و حتی چهره اش نیز برای زبیده نا آشنا می نمود.

خلیفه جعفر را زیر تازیانه نگاه خویش گرفته بود و وقتی که جعفر نیز او را می نگریست، از برخورد نگاه هایشان - انگار - اخگر می ریخت. هم جعفر و هم خلیفه از این شراره های ترسیدند و از برخورد نگاهشان

پرهیز می کردند. وزیر کاملاً و خامت اوضاع را احساس می کرد. هر اسان از عاقبت کار، در دل می گفت: «ای خداوند بزرگ، مرا از خشم هارون درپناه خود گیر!»

چیزی به نماز مغرب نمانده بود. گوی طلایی خورشید در افق به توده ابری خون رنگ تکیه داده بود و نور آخر روز مانند کلاف زر یا گیسوان پیر زال ازحنایی به طلایی می زد. باغ خلیفه باغ ارم رادر یادها زنده می کرد که شداد به عنوان بهشت روی زمین ساخته بود. باغبان پیر آنچه ذوق و مهارت داشت در این باغ به کار برده بود. از لابه لای تخته سنگهای خزه بسته قطره های زلال آب همچون دانه های شبنم و مروارید فرو می چکید. آبی که از دهان شیرهای طلائی بیرون می زد، بر روی مجسمه شاهینی می ریخت که بالهای فراخ خود را به پهنای هفت زرع گشوده بود. تا چشم کار می کرد گل بود و سبزه بود، و تا گوش می شنید نغمه پرنده بود و آوای فواره. این پرندگان رنگین بال خوشنوا را که هر کدام ارمغان سرزمینی بود. تدبیر وزیر اعظم در این باغ ماندگار ساخته بود. به پیشنهاد وزیر بر فراز باغ توری زرین بسته بودند تا همه آواز و پرواز این مهمانان تیزپرو گریزپا خاص خلیفه و زنان و معشوقه هایش باشد. خلیفه به نجوا زیر لب زمزمه کرد: «کاش این شیطان، عقل خود را از دست نمی داد و همچنان به من وفادار می ماند!»...

نیزه های زرین آفتاب همچنان از لابه لای انبوه شاخه ها و درختان بر چشم نگرنده فرو می رفت. خلیفه چشمان خود را به نوازش این نیزه ها باز گذاشته بود؛ ناگهان چشمش به شاخه ای افتاد که یک جفت سیب از آن آویزان بود؛ سیب درشت، که یک گونه هر کدام زرد سبز، و گونه دیگر سرخ اناری بود! خلیفه وسوسه شد. بی شک طعم شان نیز چون رنگ شان دو گانه است، ترش و شیرین. عطر شان چطور؟! و این همه، خود، فرصت خوبی بود برای آزمایش وزیر! باد که شاخه باردار را تکان می داد، انگار

دو محبوب در آغوش هم رقص محبت می کنند و در گوش هم زمزمه عشق سر می دهند، یا همچون دو کودک هم شکم، سرخ و سپید، نرم و آهسته تاب می خورند ...

خلیفه خموشانه در کار طرح آزمایش بود و وزیر در اندیشه‌رهائی از دام «انگار به نرمی در کام ازدها فرو می خزم، مبادا حزم و دوراندیشی را از دست بگذارم که مؤمن از يك سوراخ دوبار گزیده نمی شود!» بساد ریش جعفر را پریشان می کرد. «آه امباد که سرنو شتم چنین پریشان گردد!» از سنگینی سکوت و تردید بودیات و اضعی که در مقابل خلیفه بزرگ نشان می داد، قامت کشیده و زیر اندکی خمیده می نمود. آنهایی که دوست دارند دیگران را در برابر خویش بشکنند؛ به هنگام، از خم گشتن و شکستن خویش ابایی ندارند.

چه جانگاہ است ایستادن در حضور فرمانروایی که در دل از او نفرت داری و چه مهارتی می طلبد تا نگذاری از آن آتش نفرت، جرقه‌ای به بیرون بجهد!

جعفر نيك آگاه بود که هر سخنی را جایی و هر نکته‌ای را مقامی است. او که حتی در مواقع غیر رسمی از حدود خویش پافرا تر نمی نهاد از پدرش یحیی که روزگاری وزیر مهدی بود، چنین آموخته بود. اینک نه تنها در رفتار بلکه در کلمات خویش نیز سنجیدگی و دوراندیشی را از دست نمی داد. با وجود این احساس می کرد که امروز در این شیوه و بازی همیشگی خود توفیقی ندارد. انگار دستانی نامرئی پرده از رفتار دو رویه او بر می کشید. با آنکه او از خلیفه بلند قامت تر بود، اکنون خود را کوتاه تر از او حس می کرد. احساس می کرد که هر لحظه زیر پایش خالی می شود. رفتار نرم و لطف آمیز خلیفه، او را بیشتر به تردید وامی داشت. «آنجا که رودخانه بی خروش و آرام است، ژرف تر و خطرناکتر است.

هیچ کسی گرفتار چنین ژرفابی مباد!»

از مدت‌ها پیش زبیده، خلیفه را وسوسه می‌کرد و تردید و بدبینی  
اورا نسبت به جعفر دامن می‌زد.

چشمان هراسان و پرپر هیز و نگاه‌های از هم گریز، باردیگر با هم  
تلاقی کردند. خلیفه می‌کوشید خود را کاملاً بی‌تفاوت و عادی نشان  
بدهد اما در چشمان وی برق شمشیر مسرور دیده می‌شد. درون استخر، يك  
سگ ماهی، داشت ماهی‌های ریز قرمز را دنبال می‌کرد. ماهیان پولك  
نقره‌ای، هراسان از دم دندان‌های تیزوی دور می‌شدند و دوباره خود را  
در زیر فواره شستشوداده، بازی می‌کردند و گاه به هوا می‌پریدند.  
خلیفه در دل گفت: «بچه این سگ ماهی را باید کشت  
و گرنه...»

آنگاه در حالی که تسبیح درشت دانه خود را می‌گرداند، اندکی  
خشمناک، گفت:

– وزیر! می‌بینی که آن درنده کوچولو چقدر مزاحم ماهی‌هاست؟  
حالا است که آن ماهی خرد خالدار را به کام خود بکشد!  
– زندگانی امیر المؤمنین در ازباده! اینجا چه چیز شگفت‌آوری  
وجود دارد؟ ناموس زندگی اینست.  
وزیر سرفه‌ای کرد تا کلامی مناسب برای اندیشه خود  
پیدا کند:

– ماهیان كوچك همیشه خوراك ماهیان بزرگ‌اند. در زندگی  
انسان‌ها هم «طلا»‌ها، «نقره»‌ها را، و «نقره»‌ها «آهن»‌ها را  
می‌گدازند.

هارون به نشان خوش آمد، دست بر هم زد و قهقهه‌ای سرداد:  
– احسنت وزیر خردمند! راستی که چنین است.

جعفر باقیافه‌ای اندیشناک، بدجنسی پی‌درپی سنگ‌ماهی، وهراس و گریز ماهیان خرد رامی‌نگریست. با هر حرکت سنگ‌ماهی درشت، آینه‌آب درهم می‌شکست و دستار و قبضه شمشیر مرصع او نیز چون سیمای خلیفه موج برمی‌داشت و درهم می‌ریخت. وزیری که هر وقت اراده می‌کرد توجه خلیفه را به هر موضوعی جلب می‌کرد و بسا به احکام اعدام که خلیفه از سرخشم صادر کرده بود، قلم عفو می‌کشانید، اینک احساس ناتوانی می‌کرد. به نظرش می‌رسید که مغز و زبانش در اختیار او نیستند؛ لذا دل باخدا کرد: «آفرید گارا، ای که از نیک و بد آگاهی، تومی‌دانی که من به عمر خود کار ناشایسته‌ای انجام نداده‌ام. تومی‌دانی که همه ساله نیمی از دارایی خود را به تهیدستان و درویشان بخشیده‌ام. مرا از کام این سنگ‌ماهی خشمگین برهان. اوسه زن و صد و پنجاه معشوقه را بر خود روا می‌دارد، اما زندگی را بر من و همسرم تلخ کرده. ای که هر امری به فرمان تو جاری است، ای که عشق و ازدواج من و عباسه به خواست تو بوده، ای که دوپسرم - حسین و حسن - را تو به ما بخشیدی، مرا از دشمنی بی‌امان این مرد سودایی نجات بده! من می‌دانم که او به وسوسه زبیده کمر بر قتل من بسته...» آن گاه بر خود اندیشید:

«اگر هم اکنون از من بپرسد که با خرمیان شورشی در بند چه مراوده‌ای داری؟ چه بگویم؟ چگونه می‌توانم بگویم من هنوز آتش و آتشگاه را مقدس می‌دانم...»

کاخ و باغ خلیفه بخش بزرگی از شهر را فرا گرفته بود. پشت حصار مرتفع، نخل‌ها و درختان بلند سردر دیواری سبز و بلند ساخته بودند. در میان ردیف درختان، قصرهای کوتاه بی‌شمار، چون صدف دیده می‌شد. هر کدام از این صدف‌ها، زن زیبایی را چون مروارید در خود جای داده بود. این حرمسراها به وسیله صد ها خواجه مراقبت می‌شد. در آن سو، مناره‌های کاخ سربه‌آسمان افراشته بود. نگهبانان نیزه به دست

همچون مجسمه بی حرکت روی حصار ایستاده بودند. آنجا که خلیفه وزیر گردش و گفتگومی کردند، دور از چشم بود. جز نغمه بلبل، صدایی دیگر شنیده نمی شد. تو گویی همه پرندگان گوش به این آواز خوابانیده بودند. لحظه ای که بلبل از نواخوانی افتاد، گنجشکان به جیک و جیک پرداختند. بادی وزید و سیبی از شاخه به زمین افتاد. نگاه حریص خلیفه دوباره بردو سبب نشست. با همان دست که تسبیح می گردانید به طرف شاخه سبب اشاره کرد:

- برادر! آن دو سبب را می بینی؟ این سبب های درشت و خوش رنگ، مخصوص باغ قصر طلا است. نهال آن راز «باغ سفید» بردعه آورده اند. باغبان پیرمان عقیده دارد که نظیر آن حتی در باغ پادشاه هند نیز پیدا نمی شود. سبب عاشقی! می گویند هر کس بخورد، عاشق می شود؛ هر چند پیر صدساله باشد! نمی دانم نویسندگان اخبار شاهان و شاهنامه ها چرا «سبب عاشقی» را فراموش کرده اند؟ نمی خواهی آن دو سبب را بچینیم؟ به بلندی شاخه نگاه نکن، می توانی روی شانه من بروی و هر دو را بچینی.

وزیر اعظم از ترس یا تعجب برجای خود خشکش زد. نمی دانست در پاسخ خلیفه چه بگوید. «پا روی شانه خلیفه بگذارم؟... چگونه ممکن است؟»

هارون در حالی که دست هایش را به هم می مالید، به درخت سبب نزدیک شد. به اطرافش نگاه کرد. کسی آن ها را نمی دید. جعفر همچنان بهت زده بود. خلیفه پشت به تنه درخت داد و اندکی خم شد:

- وزیر! چرا معطلی؟ یا الله زود باش. از شانه من بالا برو و سبب ها را بچین. برای شراب «قطر بل» هیچ مزه ای بهتر از این سبب نیست.

جعفر آب دهانش را قورت داد. انگار کسی گلوی او را می فشرد.

نه جای درنگ بود و نه جای عمل . ترسید که خلیفه خشمگین شود . در ذهن خود دنبال عبارات و کلمات مطمئن گشت و دست به سینه به خلیفه که همچنان کمرش را خم کرده بود، گفت:

– معاذالله! خلیفه در روی زمین، چون آفتاب در آسمان است. من

چگونه می توانم پابرشانه آفتاب بگذارم؟!

خلیفه اظهار رنجیدگی کرد:

– برادر، جعفر، چرا با ما خودمانی سخن نمی گویی؟ این تعبیرات

و توصیفات مناسب هنگامی است که سفیران بی اعتبار بیزانس را

به حضور پذیرفته ایم. اینجا باغ است و ما گردش می کنیم. تشریفات

رسمی را رها کن. بیا برشانه ام بالا برو و آن دوسیب را بچین!

به راستی جعفر و امانده بود. نمی دانست این صمیمیت و بی -

تکلفی را به چه چیزی حمل کند. آیا نیرنگی در کار نبود؟ خم شد و آهسته

و با بیانی شوخی آمیز در گوش خلیفه گفت:

– من بالای آفتاب روی زمین چه کار دارم؟ می دانید که اگر از

آن بلندی سقوط کنم چیزی از من نمی ماند؟!

خلیفه باز گفت:

– غم مدار. «جبرائیل» حکیم حتی مرده را زنده می کند. و

وبالحنی شوخی آمیز افزود:

– حتی اگر لازم باشد پدرش - جرجیس بختیشوع - را از گور

احضار کرده بر بالین تومی آوریم!

– شانه های امیرالمؤمنین چنان بلند است که چون از آن بیفتم

کاری از دست هیچ طبیبی ساخته نیست. از من پیرمرد گذشته است که

روی گنبد گرد و بازی کنم!

وزیر می خواست باین عبارت پردازی ها خود را از این بازی



خطرناك نجات دهد. اما خلیفه لحن وقیافه جدی تری به خود گرفت:  
- دیگر تمامش کن!

وزیر باز دست بر سینه گذاشت و ملتمسانه اظهار کرد:

- خداوند عنایت خویش را از سر خلیفه روی زمین باز نگیرد.  
امثال امر امیر المؤمنین واجب است، اما من بیم از آن دارم که این کار  
گستاخانه مایه پشیمانی من گردد. آخر روا نیست که چاکر پا بردوش  
آفتاب خویش بگذارد. هر کس که از روی دوش خلیفه بیفتد، کسی  
را یارای دستگیری او نیست. اگر امیر المؤمنین اراده می کنند از باغبان  
بخوادم تانردبان...  
- سبحان الله!

این تکیه کلام نشانه این بود که دیگر روی حرف خلیفه سخنی  
گفته نشود؛ مگر اینکه قبلاً در گورستان کاظمیه گور خود را کنده باشند.  
وزیر اعظم، گویی تخته پاره‌ای بود که در گردابی سهمگین افتاده باشد.  
آیا او را از این مهلکه راه نجاتی بود؟

جعفر در دل از خداوند استمداد کرد و همچون دزدی، هر اسان  
به پیرامون خود زنگریست و نادلبخواه کفش های خود را از پای در آورده،  
نرم و آهسته پایش را بردوش خلیفه - که کمر خم کرده بود - گذاشت...  
خلیفه آرام آرام بلند شده هنوز دست جعفر به شاخه سیب‌ها نرسیده بود که  
هارون به تن خود کش داد و پاشنه های خود را بلند کرد. وزیر می خواست  
سیب‌ها را بچیند که خلیفه خود را از زبروی کنار کشید و جعفر که از  
شاخه‌ای گرفته بود میان آسمان و زمین معلق ماند و به تضرع از خلیفه  
کمک خواست:

- امیر المؤمنین! خواهش می کنم دستور بدهید نردبانی

بیاورند!